

با کمال تأسف یکی دیگر از نماد مادران مقاومت و مبارزه در کردستان و ایران بدنبال ابتلا به ویروس کرونا، در سن ۸۰ سالگی از میان ما رفت.

فایزه خانم مدرسی انسانی با سواد و آگاه و امروزی که تمام زندگی پر افتخارش همراه بود با جنگ و جدل با ناملایمات یکی پس از دیگری. وی نمونه مقاومت و تسلیم ناپذیری و استقلال و اتکا به خود بود. به دنبال قیام به همراه فرزندان و برادر و دیگر بستگان دوش به دوش مبارزین شهر در همه جا و به هر شکل ممکن در مبارزه دخیل و حاضر بود. در شرایطی که به دنبال اختناق اوایل دهه ۶۰ انگشتان یک دست به همدیگر باور نداشتند، محل سکونتش در تهران و سنجیدگی مکانی امن برای دوستان فرزندان و فعالین بود. و برای حفظ جان آنها، خود را به مخاطره می‌انداخت که این خود داستان کتابی است. از تحصن سنجیدگی و اعتراضات آن زمان تا راهپیمایی به سمت مریوان در حمایت از کوچ تاریخی این شهر، تهیه تدارکات و پشت جبهه در جنگ ۲۴ روزه سنجیدگی، از حمایت از فرزند و برادر و بستگان زندانی و تسلیم نشدن در مقابل اجحافات و فشار نیروهای مزدور و هر روزه، و از قبول مخاطرات و تلاش برای دیدار فرزندان پیشمرگش در کوه و دشت و بیابان و سختیها برای دور زدن از دهها بازدید و کمین و دستگیری و بازداشت، و هر آنچه که تصورش در توانایی انسان برای مقاومت و پایدار نمی‌گنجد در وجود این مادر عزیز بود.

در سال ۱۳۹۶ وقتی برای مدتی در استکلهم سوئد بود در یک تماس تلفنی با یک نفر آشنا گفت: "من اگر نیستم کمک به فلان خانواده را فراموش نکن". کنجکاو شدم و خواستم موضوع را بدانم. بالاخره بیان کرد که یک خانواده فقیر را تحت پوشش دارد که ماهانه مبلغی قابل توجه به وی کمک میکند. ولی اینکار را خودش انجام نمی‌داد چون نمی‌خواست گیرنده کمک، خودش را بدهکار و یا مدیون کسی بداند و هنگامی که به فایزه خانم می‌رسیده، احساس خجالتی کند، و غرورش شکسته شود. به فرد واسطه گفت "اگر من یک ماه به سفر رفته‌ام کمک وی فراموش نشود و در ضمن مبلغ...؟ برای کمک به صندوق همکاری و همیاری را نیز فراموش نکند" که پرداخت نماید که در غیاب خودش به تاخیر نیافتد. این قطره ای از دریای افکار و اعمال انسانی وی بود.

فایزه خانم، عزیزی که حامی قابل اعتماد و روحیه بخش برای فرزندان، خواهر و برادر همسایه و دوستان و آشنایان و متعهد نسبت به والدین خود بود. در یک کلمه انسانیت را معنا می‌بخشید. هر فردی که وی را برای یکبار دیده باشد هرگز فراموشش نخواهد کرد. به یقین مرگ این عزیز هزاران نفر را عمیقاً داغدار نموده است. شخصا که سعادت آشنایی از نزدیک را با وی یافتم، ضمن اینکه فقدانش برایم بسیار تلخ و دردناک است، اما از وی آموختم که تسلیم ظلمت و تاریکی نشویم و این ما هستیم که بر مشکلات باید فایز فایز و اجازه ندهیم که مشکلات ما را در خود هضم کند. در گذشته همانقدر بمانیم که از آن تجربه بگیریم و باید برای آینده روشن و فرداها فکر کنیم. به جانب‌باختگان ارزش قائل شویم، اما زنده‌ها و آینده‌گان را به خاطر آنچه که از دست رفته است به فراموشی نسپاریم و قربانی نکنیم. و در این زمینه برای خیلی‌ها سرمشق بود و در سن بالا با گروه گردشگری به کسب دانش می‌پرداخت. جزو نادر دخترانی بود که در سن خود به مدرسه رفته و علیرغم آرزوی فراوان نتوانسته بود ادامه تحصیل بدهد اما از کسب دانش و علم کوتاهی نکرده بود. و قبل از مرگش مسن‌ترین زن عضو کتابخانه سنجیدگی بود.

در سالهای آخر زندگی، خاطرات خود را با نام "خاطرات من - فایزه مدرسی" به تحریر درآورد که یادگاری با ارزش از نسل خود و مبارزه و مقاومت در چند دهه گذشته است. و من در اینجا بگویم که

کتاب وی را هر کس که بدان دسترسی یافته باشد تا اتمام بی وقفه خوانده است. اگر چه برخی صفحات آنقدر سنگین و تلخ است که باید استراحت به مغز داده شود که آنرا هضم نمود. وی فرزند ناطنی خود رفیق حمید فرشچی را از کودکی بزرگ نموده بود و احساس و تعلق خاصی به همدیگر داشتند. رفیق حمید در جنگ ۲۴ روزه سنندج جان باخت. سپس اعدام برادرش رفیق مسعود مدرسی و دختر نوجوانش رفیق فریبا و اعدام عموزادهش، شهربانو از بستگان نزدیک را بر خود پذیرفت. من از کتاب ۱۴۲ صفحه ای فقط ۵ صفحه (۷۶-۷۲) را در اینجا آورده ام که بدانید این مادران را چرا میگوئیم سنگر مقاومت و مبارزه. و نگارش تاریخ پر افتخار مبارزه رادیکال در کردستان باید با نام آنها آغاز شود.

از کتابهای مختلف که خوانده بود "بینوایان"، "پاپیون" و دیگر کتابها بسیار شیرین تعریف میکرد و با دانش عمیق نسبت به مسائل و انسانها و پیرامون بسیار سنجیده و با احترام و همیشه خنده بر لبانش و صدایی آرام و مملو از محبت و مهربانی مخاطب را به خود جلب میکرد و در مقابل دژخیمان قاطع و تسلیم ناپذیر بود.

فائزه خانم عزیز، یادت، مهربانی و کلمات و جملات زیبا و آرام بخش در دیدار حضوری و تلفنی (و آخرین آن در دو هفته پیش) در ذهنم خواهد ماند و فراموش نخواهم کرد.

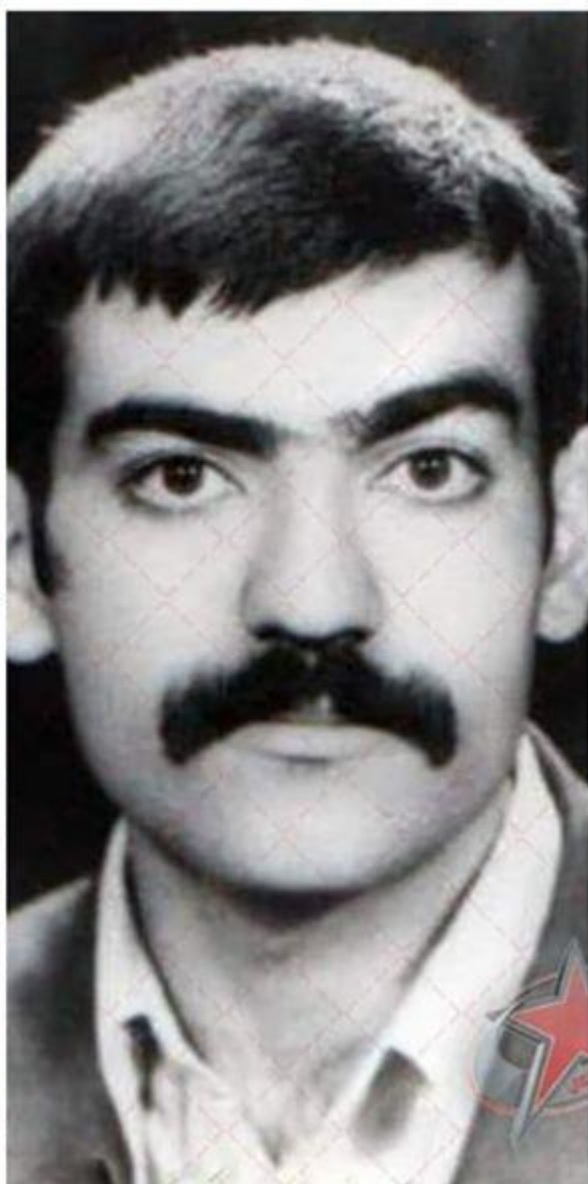
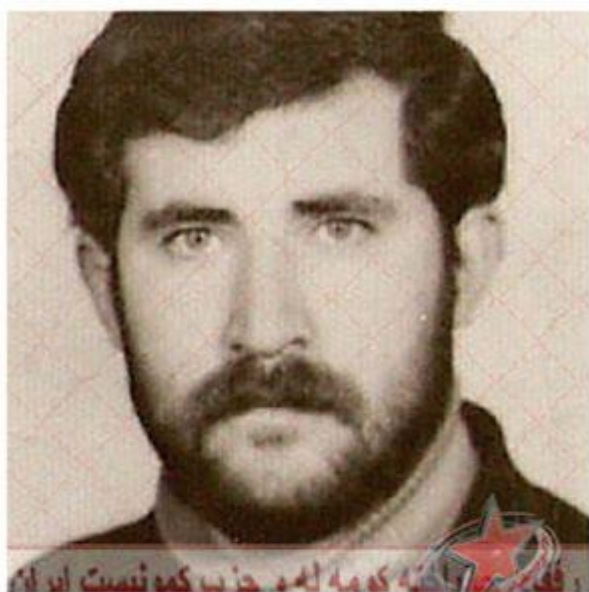
شایسته بزرگترین تجلیل و مراسم بودی و مناسفانه امکان وجود ندارد اما در فردای آزادی باید نمادی از شماها شهر سنندج را بیاراید.

در مقابل شما و تمام والدین که فرزندان خود را همه جانبه مورد حمایت قرار دادند و خود در مبارزه نقش آفریدند، سر تعظیم فرود میآورم.

فایزه خانم بزرگوار، فقدان نازنینت را به فرزندان فریال و غلام عزیز، نوه‌هایت که برایت بسیار عزیز بودند و خواهر و برادر و همه بستگان و دوستان و عزیزانت تسلیت میگویم.

ابراهیم رستمی / 19 جونی 2019 میلادی





زندگی ادامه بدادم. حاتم اصغر خوب نبود بطوری که تعدادی از
همسفرانم متوجه شدند و دورم جمع شدند. بالاخره ساعت ۱۲ شب
اتوبوس به سنندج رسید.

آخرین باری که من دم زندان قزل حصار رفتم ۱۶ بهمن سال
۱۳۶۲ بود. یک هفته قبل از این تاریخ، مادر زن برادرم فوت
کرده بود. بعد از مجلس ختم قرار بود که من همراه همسر برادرم
و چند نفر دیگر از اقوام آنها به تهران برویم زیرا رسم بر این بود
که تنه‌ایش نگذاریم و در تهران هم قرار بود مجلس ختم به جای
آورند. مردم در آن مجلس شرکت کردند و بعد از آن، وقتی که
می‌خواستم به سنندج برگردم یکی از دخترهای ناتنی‌ام که در
تهران زندگی می‌کرد زنگ زد و گفت شنیده‌ام که به خاطر ۲۲
بهمن به خانواده‌های زندانیان ملاقات حضوری می‌دهند، به خانه
ما بیا که خوراکی و غذا و میوه تدارک ببینیم و به ملاقات فریبا
برویم. خیلی خوشحال شدم و با شادی از این که حضوراً ملاقات
می‌کنیم به آنجا رفتم. تا دیروقت غذا تهیه کردیم. آخر شب به من
گفت برو بخواب که فردا صبح زود باید برویم. نیم ساعتی نگذشته
بود که تلفن زنگ زد و شوهرش جواب داد. سنوالی نکردم و فکر
کردم تلفن مربوط به خودشان است. صبح که از خواب بیدار شدم
دیدم هر دوی آنها پریشان هستند. شوهرش گفت برف زیادی
باریده است، نمی‌شود به این ملاقات بروید؟ گفتم مگر ممکن است؟
بیست روز است فریبا را ندیده‌ام و حتماً باید بروم. شما هم اگر
نمی‌توانید من تنه‌ایی می‌روم. سعیدیه گفت به خاطر خودت می‌گویم
که سرما می‌خوری. بعد هم همراه من تا دم زندان قزل حصار آمد.

بیشتر از ده اتوبوس حامل خانواده‌های زندانیان آنجا بود. گفتند به مناسبت جشنهای ۲۲ بهمن ملاقات آزاد است و از هر خانواده‌ای چهار تا شش نفر آمده‌اند، برای همین شلوغ است. دیدم مادرم و برادرم هم از یکی از ماشینها پیاده شدند. آنها هم با وجود این که هوا خیلی سرد بود و برف می‌بارید آمده بودند. زیاد توجه نکردم و فکر می‌کردم که دخترم خیلی وقت است از این غذاها نخورده است. حالا که ملاقات آزاد داریم دور هم می‌نشینیم و من هم دل سیر او را می‌بینم و با او حرف می‌زنم. غافل از این که مادرم خبر اعدام فریبا را شنیده و برای کمک به من، وقتی که خبر را می‌شنوم، آمده است.

برای گرفتن نوبت ملاقات به دم زندان رفتم و از کیوسک نگهبانی تقاضای ملاقات کردم. گفتند که زندانی شما را به اوین برده‌اند. گفتم برایم بنویسید که بروم و دخترم را ببینم. گفتند تو به شهر خودت برگرد، بعداً به شما خبر می‌دهند دیگر لازم نیست به اینجا بیایی. گفتم چطور ممکن است، من نمی‌توانم همینطوری برگردم. برخوردارشان خیلی پرخاشگرانه بود و من همچنان فکر می‌کردم که اینها عادی است و خصلت آنها همین است. بعداً که فکر کردم یادم آمد که آخرین باری هم که به زندان اوین و برای ملاقات مسعود رفته بودیم برخوردارها خشن و بی ادبانه بود و بعد فهمیدیم که او را اعدام کرده‌اند. اما آن روز من متوجه نشده بودم و هنوز خوش باور بودم. دیدم سعدیه گریه می‌کند، گفتم گریه نکن، عیب ندارد، دفعه بعد حتماً ملاقات می‌کنیم. او از همانجا به منزلش در تهران رفت و من هم همراه سایر خانواده‌ها به سنندج برگشتم. یکی دیگر از مادران که دختر او هم همراه فریبا بود و او هم مثل من از سرنوشت دخترش بیخبر بود، تا همدان در همان

ماشین همراهان بود. ما به سنندج برگشتیم و وقتی که رسیدیم دیدم اوضاع خانه دگرگون شده است و منزل را برای کاری آمده گرفته‌اند. عده‌ای از فامیله‌ها هم آنجا بودند. دلیل آمدنشان را پرسیدم گفتند که چون مادر پیش شما آمده بود ما هم نخواستیم پدر تنها باشد. من هم قانع شدم و از فرط خستگی رفتم و دراز کشیدم. نیمه شب بیدار شدم و متوجه شدم که جورابم هنوز خیس است چون تمام روز قبل را روی برفهای جلوی زندان ایستاده بودیم. صبح اول وقت به خانه یکی از آشناهایمان که بچه‌هایش در کوه و پیشمرگه بودند رفتم که از بچه‌ها خبری بگیرم. او خیر فریبا را می‌دانست. گفت شکر خدا بچه‌های کوه سلامت هستند و پدرش را به سر انداخت و همراه من آمد. وقتی که به خانه رسیدم پدر مرا صدا کرد و گفت دخترم دو شب پیش از زندان اوین تلفن کردند و گفتند تو با فریبا چه نسبتی داری؟ من هم گفتم که پدر بزرگش هستم و آنها گفتند که او همراه هفت نفر دیگر اعدام شده است. یکی دیگر از اعدامیها ماریا ترقی، دختر همان خانمی بود که شب قبل در همدان پیاده شد. من دیگر هیچ چیز نمی‌شنیدم، نمی‌فهمیدم، نمی‌دانم چطور زنده ماندم و چطور توانستم زندگی کنم... فریبا فقط ۲۱ سال داشت. وی که روز اول دیماه ۱۳۶۱ دستگیر شده بود، روز ۱۳ بهمن ۱۳۶۲ در زندان اوین اعدام شد. خیلی معصوم و دوست داشتنی بود. نمی‌دانستم چکار کنم. هیچ چیز نمی‌تواند این درد را بیان کند.

هر روز به اسامی اعدام شدگان اضافه می‌شد و هر روز خانواده‌ای از اعدام فرزندش باخبر می‌شد. گفتند اعدام شدگان آن شب بیست و چهار نفر بودند. باز در خانه ما مراسم عزاداری و مجلس ماتم برپا شد. هر روز را با یکی از خانواده‌ها که شهید

اعدامی داشتند به عزاداری مشغول بودیم. عکس عزیزانم، حمید، مسعود، فریبا و شهربانو، همه را، بزرگ کرده بودم و در اتاقها بود. روزی دو تواب و یک پاسدار به منزل ما آمدند و به من گفتند که اگر این عکسهایی را که اینجا گذاشته‌ای برنداری خودت را هم زندانی می‌کنند. در ضمن تهدید کردند که اگر از این پس با خانواده‌ها جمع شویم و شعار بدهیم و مرگ بر جمهوری اسلامی بگوییم همه را دستگیر می‌کنند.

درد از دست دادن عزیزان انگار کافی نبود که مرتب فضای ترس و وحشت و تفتیش خانه‌هایمان و برخوردهای زننده و توهین آمیز هم اضافه می‌شد. روزی نبود که پاسداران و جاشها ما را اذیت نکنند. یکی از توابها دختری بود که در زندان با فریبا هم اتاقی بود. در آنجا کارهای او را زیر نظر می‌گرفت و به مسئولان زندان گزارش می‌داد. او هم آن روز به خانه ما آمد و گفت که آمده‌ام حالت را بپرسم. وجودم پر شده بود از کینه و دشمنی. سر برداشتم و گفتم شما را فرستاده‌اند برای جاسوسی. زود از خانه من برو بیرون. او هم بلند شد و رفت. فردا صبح خودم به طرف سپاه پاسداران رفتم و به آنها گفتم دخترم را اعدام کردید بدون این که خبر بدهید. حالا هم مأمور می‌فرستید که مرا تهدید کند. اینست عدالت شما؟ آنها هم گفتند تا زمانی که دو فرزند دیگر را از کوه نیاوری ما همیشه با شما رفتارمان همین خواهد بود. با درد بیدرمان خود مدام در جدال بودم و نمی‌دانستم چکار کنم.

دو هفته بعد از اعدام فریبا، با عده‌ای از اقوام و فامیلها به تهران و به بهشت زهرا رفتیم. پس از این که مأموران نشانی قطعه و ردیف و شماره قبر را به ما دادند، به پول آن زمان دو هزار تومان بابت سنگ قبر از من گرفتند و تعهد گرفتند که روی

سنگ چیزی ننویسم، مگر نوشته‌ای که آنها تأیید کنند. من اجازه نداشتم چیزی اضافه کنم. گفتند که بیشتر از یک ساعت نباید سر قبر باشید و تجمع نداشته باشید و باید و نبایدهای زیاد دیگر. با این وصف ما همه این اوضاع را تحمل کردیم. پس از این که محل دفن عزیزانمان را پیدا کردیم، از سنج ماسه و سیمان و آجر و سرامیک تهیه کردم و خودم همراه یک بنا و چند مادر دیگر که فرزندانمان اعدام شده بودند شروع به درست کردن سنگ قبر کردیم. یک روز تا غروب من و یک مادر دیگر با کمک آن مرد بنا مشغول سنگ قبرها بودیم. گریه می‌کردیم و کار می‌کردیم و به یاد جوانانمان بودیم. می‌بایست بار سنگین غم و غصه را تحمل می‌کردیم.

تا هفت سال پس از اعدام دخترم من هر ماه به سر خاک او در بهشت زهرا می‌رفتم. برادرم در خاتون آباد در جاده خراسان خاک شده بود. از بهشت زهرا تا خاتون آباد مسافت زیادی است. قبرهای خاتون آباد نشانی ندارد. همه به صورت تپه خاکی است ولی روزهای جمعه که خانواده‌ها سر خاک عزیزانشان می‌روند، تمام آنجا غرق گل می‌شود و خانواده‌ها آنجا را به صورت گلستان و بسیار زیبا درمی‌آورند. در آنجا مادران و خواهران کشته شدگان دور هم می‌نشستند و خاطرات فرزندانمان را تعریف می‌کردند. هر کدام از حزب و جریانی سیاسی. همگی ما با نفرت و انزجار از روزهای سخت و غیرقابل تحمل سالهای ۶۱ تا ۶۳ صحبت می‌کردیم. هر بار که از تهران برمی‌گشتم تا چند روز فقط یاد قبرستانها را در سر داشتم. شهربانو، دختر عمویم در گورستان کرمانشاه دفن شده بود. همانطور که قبلاً گفتم او را در تبریز اعدام کردند و جنازه‌اش را به کرمانشاه بردند. خلاصه تمام خانواده را